



یکی بود و یکی نبود ، مردی بود که از راه فروش کلاه زندگی می کرد .

روزی شنید که در یکی از شهرها کلاه طرفداران زیادی دارد . برای همین با تمام سرمایه اش کلاه خرید و به طرف آن شهر راه افتاد .

روزهای زیادی گذشت تا به نزدیکی آن شهر رسید . جنگل با صفائی نزدیکی آن شهر بود و مرد خسته تصمیم گرفت که آنجا استراحت کند . کلاه فروش در خواب بود که باصدایی بیدار شد با تعجب به اطرافش نگاه کرد و چشمش به کیسه کلاه ها افتاد که درش باز شده بود و از کلاه ها خبری نبود

مرد نگران شد دور و بر خود را نگاه کرد تا شاید کسی را ببیند ولی کسی را ندید .

ناگهان صدائی از بالای سر خود شنید و سرش را بلند کرد و از تعجب دهانش باز ماند . چون کلاه های او بر سر میمونها بودند . مرد با ناراحتی سنگی به طرف میمونها پرت کرد و آنها هم با جیغ و هیاهو به شاخها های دیگر پریدند . مرد که از این اتفاق خسارت زیادی دیده بود نمی دانست چکار کند ، زیرا بالارفتن از درخت هم فایده نداشت چون میمونها فرار می کردند .

ناراحت بود و به بخت بد خود نفرین فرستاد .

پیرمردی از آنجا عبور می کرد ، مرد کلاه فروش را غمگین دید از او پرسید : گویا تو در اینجا غریبه ای ! برای چه اینقدر غمگین هستی .

پیرمرد وقتی ماجرا را شنید به او گفت : چاره اینکار آسان است آیا تو کلاه دیگری داری ؟

مرد کلاه فروش ، کلاه خود را از سرش در آورد و به پیرمرد داد .

پیرمرد کلاه را بر سرش گذاشت و مثل میمونها چندبار جیغ کشید و بعد کلاه را از سر برداشت و در هوا چرخاند و بعد آنرا بر زمین انداخت .

مرد کلاه فروش خیلی تعجب کرد ولی مدتی گذشت و میمونها نیز کار پیرمرد را تقلید کردند و کلاه را از سرشان به طرف زمین پرتاب کردند .

کلاه فروش با خوشحالی کلاه ها را جمع کرد و از تدبیر و چاره اندیشی مناسب آن پیرمرد تشکر کرد .

هدیه ای برای تشکر به پیرمرد داد و به راه خود ادامه داد .